

بخش ۴ علت دستگیری

اساسی‌ترین پرسش این بود که، ما به چه دلیل و چگونه دستگیر شده‌ایم؟ من اصلاً اعضای گروه پشتیبانی و چگونه‌گی روابط بین آن‌ها و تهیه اسلحه را نمی‌دانستم و آگاه نبودم که افرادی که روز گذشته نام‌شان را در اتاق بازجوئی به من گفته‌اند چه نقشی در گروه و در رابطه با دستگیری ما به عهده داشته‌اند. تنها رابط من با گروه پشتیبانی، طیفور بطحائی بود. در واقع پس از آن که من با رضا علامه‌زاده به دنبال اسلحه گشتیم و از دستیابی به آن مأیوس شدیم، من به طیفور رجوع کردم که او با توجه به ارتباطی که با یک گروه سیاسی داشت برای من اسلحه تهیه کند. البته پیش از آن، من و رضا علامه‌زاده به اندازه کافی تلاش خود را کرده بودیم که بدون ارتباط با دیگران، اسلحه لازم را بدست آوریم. به همین دلیل هم طرحی ریختیم تا با حمله به یک پاسبان، اسلحه او را مصادره کنیم. پس از چند بار گفتگو در این باره، و بررسی چگونه‌گی عملیات لازم، به این نتیجه رسیدیم که خطر این کار بیش از شانس موفقیت در آن است. احتمال زیاد داشت که ما طی عملیات مصادره اسلحه دستگیر شویم و طرح‌مان لو برود. البته، فکر این را هم کردیم که یک محمل و نوعی توجیه عملیاتی برای مصادره اسلحه از این طریق، پیدا کنیم تا اگر دستگیر شدیم بتوانیم به توجیه آن، طرح اصلی را از خطر افشاء و لو رفتن نجات دهیم. ولی مسئله این‌جا بود که با دستگیر شدن ما، به هر صورت دیگر طرح‌مان قابل اجرا نبود. علاوه بر این، ما به چند اسلحه احتیاج داشتیم. و حتی اگر یک بار در عملیات مصادره اسلحه موفق می‌شدیم، امکان داشت که در عملیات بعدی برای به

دست آوردن بقیه اسلحه‌های لازم دستگیر شویم. از این رو از قید چنین نقشه‌ای گذشتیم و در پی آن برآمدیم که راه دیگری پیدا کنیم. یک بار هم من پیشنهاد کردم که به کردستان برویم که شاید بتوانیم یک قاچاقچی اسلحه پیدا کنیم و آن‌چه را لازم داریم از او بخریم. ولی ما تا آن زمان هرگز به کردستان نرفته بودیم و نمی‌دانستیم که از چه راهی باید یک قاچاقچی اسلحه را یافت. اگر بدون هیچ آشنائی و مطالعه‌ای به آنجا می‌رفتیم، چه بسا به تور یکی از آدم‌فروشان می‌خوردیم که صاف دست ما را در دست ساواک می‌گذاشت. بنابراین این راه بیش از شیوه قبلی احتمال خطر و لو رفتن را در برداشت.

من و علامه زاده مدتی روی موضوع فکر کردیم تا شاید یک راه مطمئن دیگر پیدا کنیم. عاقبت یک روز علامه زاده اعلام کرد که می‌تواند اسلحه یکی از خویشاوندانش را که مامور ساواک بود و در یکی از شهرهای مازندران زندگی می‌کرد بلند کند. من از وجود چنین امکانی خوشحال شدم. زیرا بدون این که ما مجبور باشیم کسی را بزنیم، می‌توانستیم با بلند کردن اسلحه این ساواکی که خطر چندانی هم دربر نداشت یک قدم بزرگ به مقصود خود نزدیک شویم. البته با این که ما به بیش از یک اسلحه نیاز داشتیم، ولی باز یافتن تنها یک اسلحه هم غنیمت بود و چه بسا به کمک آن می‌توانستیم اسلحه‌های لازم دیگر را هم گیر بیاوریم. قرار شد رضا روی موضوع کار کند و اطلاعات لازم را به دست آورد تا یک بار دیگر مسئله را به‌طور جدی بررسی کنیم و اگر امکان عملی شدن داشت اجراش کنیم.

بعد از یک هفته، رضا آمد و اظهار داشت که این کار نیز خطرات زیادی را در بر دارد. زیرا برای این که او بتواند از محل اسلحه آن ساواکی آگاه شود لازم است با او تماس بگیرد. و این تماس، بعد از سال‌ها بی‌خبری آن‌ها از هم، می‌تواند بعد از گم شدن اسلحه، ذهن ساواک را متوجه حضور رضا علامه زاده در این موضوع سازد و احتمال دستگیری و لو رفتن ما را فراهم آورد. حتی با هم بررسی کردیم که ببینیم آیا امکان این موجود است که بدون آفتابی شدن رضا و تماس غیرمستقیم او با آن ساواکی، بتوانیم از

محل اسلحه او آگاه شویم و با ترفندی آن را به دست آوریم، که در این مورد نیز موفق نشدیم. عاقبت بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که در آن لحظه امکان تهیه اسلحه را نداریم. و به این ترتیب، مدتی ماجرا را به همان شکل رها کردیم تا بررسی بیشتری بکنیم.

در مدتی که از آغاز این طرح گذشته بود من خیلی روی موضوع فکر کرده بودم. و از آن جا که نتیجه تلاش‌های ما تقریباً به بن بست رسیده بود و اصولاً چون فکر می‌کردم که ما آدم‌های با تجربه‌ای در امور چریکی نیستیم، اجرای این طرح با نیروی اندکی که ما داشتیم، یعنی با یک نیروی دو نفره و بدون حمایت کسان دیگر و پشتیبانی یک گروه مقتدر سیاسی احتمال پیروزی اندکی دارد، تقریباً از ادامه کار دل سرد شده بودم. ما هرگز قصد نداشتیم که به یک ترور کور دست بزنیم. ما فقط می‌خواستیم با زور در مقابل اعمال زور، امکان آزادی زندانیان سیاسی را بدون آن که خونی در این میان ریخته شود فراهم آوریم. البته ممکن بود ضمن این عملیات خونی ریخته شود و حتی خود ما کشته شویم. ولی اگر ما به نتیجه کار مطمئن می‌شدیم، دیگر این احتمالات نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد.

ولی در آن لحظه که برای تهیه اسلحه تقریباً به بن بست رسیده بودیم، واهمه بسیار داشتیم که این طرح را به همان صورت اجرا نشده رها کنیم. از این می‌ترسیدم که این موضوع به نوعی -نمی‌دانستم چگونه- جایی درز کند و ما را در خطر قرار دهد. در واقع بار سنگین روانی‌ای که اقدام برای اجرا و حتی فکر کردن به این طرح سیاسی برای ما به وجود آورده بود، خودبه‌خود ما را دچار نوعی احساس عدم امنیت می‌ساخت. این طرح از نظر امنیتی آن قدر سنگین بود که در صورت اجرا نشدن هم می‌توانست ما را تمام عمر در وحشت لو رفتن قرار دهد.

با این حال در مدتی که قرار بود راه دیگری پیدا کنیم، بارها به خودم گفتم که بروم و احساسم را با رضا علامه‌زاده در میان بگذارم و بخواهم که از اجرای طرح منصرف شویم. اما غرورم مانع از چنین مراجعه‌ای بود. حتی یک بار موقعیتی پیش آمد که بتوانم به یک

مأموریت خارج از کشور بروم و به این ترتیب از مسئولیت اجرای طرح بیرون بیایم؛ ولی، آن را نیز مورد استفاده قرار ندادم. این مأموریت مربوط به یک برنامه کوهنوردی بود که فیلم بردار می خواست. در ویتترین آگهی های رستوران جام جم در محوطه تلویزیون، یادداشت گروه برنامه سازی ورزش تلویزیون را دیدم که به دنبال یک فیلم بردار می گشت که حاضر باشد از سفر یک گروه کوه نورد به قله اورست فیلم برداری کند. من به کوه نوردی علاقه داشتم و خودمان در مدرسه سینما گروهی داشتیم که مرتب با هم به کوه نوردی می رفتیم. این گروه فقط مخصوص کوهنوردی نبود، و ما در مسائل دیگر مثل فیلم سازی و فعالیت های عام دانشجویی نیز با هم همکاری داشتیم و در ضمن روزهای تعطیل و یا به هنگام تعطیلات دانشجویی به مسافرت و کوه نوردی هم می رفتیم. عظیم جوانروح، همان فیلم برداری که در مشهد در خانه اش دستگیر شدم و بروچیه های دیگری مثل، حسین جعفریان، رضا جلالی، فرهاد صبا، فرخ مجیدی، و کرامت دانشیان (برای مدتی کوتاه) از جمله افراد گروه کوه نوردی ما بودند. به همین دلیل فکر کردم بد نیست به همراه این گروه که موعد حرکت شان اواخر شهریور همان سال بود به اورست بروم و از آن جا هم عازم اروپا شوم و به این وسیله عملاً اجرای طرح را منتفی سازم. ولی این ها فقط فکری بود که وجدان من مانع از تأمل طولانی روی شان می شد. بنابراین در پی راه تازه ای برای تهیه اسلحه برآمدم و برای این کار، دو راه بیشتر پیش پایم نبود؛ یا، مراجعه به کرامت دانشیان و یا مراجعه به طیفور بطحائی. من مطمئن بودم که کرامت در آن زمان با یک گروه سیاسی مشغول فعالیت است. کرامت بعد از یک سال که در مدرسه سینما به همراه ما درس خواند، ادامه کار را در آن جا بیهوده دید و از مدرسه بیرون آمد. ما در آن یک سال بارها با هم درباره این که کدام شکل مبارزاتی تاثیر بیشتری بر توده های مردم دارد و درست تر است گفتگو کرده بودیم. در بیشتر این گفتگوها یوسف آلیاری که یکی از رفقای همیشگی کرامت بود نیز حضور داشت. کرامت در آن شرایط شدیداً تحت تاثیر صمد بهرنگی بود، و اعتقاد داشت که فیلم سازی، با توجه به سانسور و کنترل همه جانبه بر رادیو تلویزیون بی فایده است و باید مانند صمد به دل

روستاها رفت و به بچه‌های مردم درس داد. به همین دلیل، او به درس‌های مدرسه سینما بی‌توجهی می‌کرد و به ندرت به مدرسه می‌آمد و حتی در امتحانات نیز شرکت مرتبی نداشت. آخر سال هم یک فیلم آشکارا سیاسی ساخت که عملاً موجب اخراجش از مدرسه شد. البته او ظاهراً نمرات کافی برای قبول شدن در سال اول را به دست نیاورد؛ ولی، هر کس که با مدرسه ما، دانشجویان آن‌جا و روحیه، توان ذهنی و هوش و تمایلات سیاسی کرامت آشنائی داشت می‌توانست به راحتی بفهمد که قبول شدن در امتحانات برای او کار ساده‌ای بود. به ویژه، از آن‌جا که مدرسه ما مانند دیگر مدارس عالی، به هدف یک سیاست کلی آموزشی به وجود نیامده؛ بلکه، به خاطر تامین پرسنل فنی و حرفه‌ای برای گسترش شبکه تلویزیونی که به تازگی در ایران تأسیس شده بود، امتحانات درس‌های شفاهی از آن اهمیتی برخوردار نبود که کارهای عملی ما در زمینه فیلم‌سازی داشت. و چون فیلم کرامت نسبت به بسیاری از فیلم‌های موجود از نظر کمی و کیفی دارای ارزش بیشتری بود، اخراج او از مدرسه سینما عملاً راه‌حلی بود که مسئولین مربوطه در مقابل یک فیلم‌ساز آشکارا سیاسی، و کم کردن شر او از سر تشکیلات بی‌در و پیکر تلویزیون یافته بودند. رضا قطبی، با این که به نظر من شخصاً آدم دمکرات و نجیبی بود، ولی مأموریت اداره سازمانی را به عهده داشت که یکی از پراهمیت‌ترین نهادهای کشور به شمار می‌آمد. بنابراین چاره‌ای نداشت که در اجرای سیاست‌هایی بکوشد که حداقل با توجه به نرمش او، ادامه بی‌در دسر کار تلویزیون را فراهم کند. او در برخورد با اولین نشریه دانشجویی که از جانب ما، و در واقع، از طرف رضا علامه‌زاده، من، حسین جعفریان، کرامت دانشیان، پدرام اکبری و یکی دو نفر دیگر (نام آن‌ها را فراموش کرده‌ام) در سال اول فعالیت‌مان در آن مدرسه می‌خواست انتشار یابد، همین سیاست را انتخاب کرد. قطبی که خود سال‌ها در خارج کشور تحصیل کرده بود و با چند و چون چنین نشریه‌هایی آشنائی و به نقش سازمان‌گر آن آگاهی داشت، از طریق گیتی حکیمی، مدیر مدرسه ما پیغام داد که با انتشار این نشریه مخالف است و از کار ما جلوگیری خواهد کرد. او به این ترتیب جلوی کار ما را که در این گونه امور

تجربه‌ای نداشتیم و به دلیل محدود بودن تعداد دانشجویان مدرسه و در اقلیت بودن دانشجویان فعال و نداشتن هیچ‌گونه تجربه مبارزاتی فکر نمی‌کردیم که بدون چنین اجازه‌هایی هم می‌شود نشریه دانشجویی را منتشر کرد و از سوی ساواک هم دستگیر نشد گرفت. او ظاهراً علیه ما اقدام تندی انجام نداد، و شاید فکر می‌کرد با جلوگیری از انتشار آن نشریه، هم خود و هم سازمان تلویزیون را از خطر اعتراض‌های دانشجویی و تلاطم در محیط کار نجات داده و هم ما را به راه معقول کارمندی و ترفیعات حقوقی متقاعد کرده است. ولی او در نمی‌یافت که با این کار ما را از هرگونه تاثیرگذاری بر روند حرکت‌هایی که در پیش داریم محروم می‌کند و سبب رشد گرایشاتی در ما می‌شود که ناچار شویم در مقابل زور، فقط زور به کار ببریم. البته گیتی حکیمی، مدیر مدرسه ما، شخصاً زن مهربانی بود که در طول مدیریت کوتاهش در آن مدرسه برای ما منشاء خیر بود و حتی یک بار مرا از خطر یک دستگیری توسط ساواک نجات داد و بسیاری یاری‌های دیگر کرد و در مقابل کرامت هم، پس از تصمیم هیئت استادان مدرسه مبنی بر اخراج او، به کمکش آمد و با امکانات و روابطی که داشت برای او شغل معلمی در مسجد سلیمان را دست و پا کرد. کرامت هم که چنین موقعیتی را در آسمان‌ها می‌جست و در زمین یافته بود، فوراً عازم مسجد سلیمان شد و در ادامه نقش صمد بهرنگی به کوششی دل‌خواه و خستگی‌ناپذیر پرداخت. دانشجویان اصولاً آدم با شخصیت و بسیار مؤثری در اطرافیان‌ش بود. زمانی که او در مدرسه ما درس می‌خواند، چنان رفتار و سکنتی داشت که مثلاً همه برای‌شان مهم بود که او هم مانند بقیه به حرف یک استاد و یا خوش‌مزگی یک دانشجو بخندد. بدون استثناء همه برای او احترامی بیش از حد یک دانشجوی هم‌ردیف خود قائل بودند و او را بسیار باشخصیت‌تر و با سوادتر از بقیه می‌دیدند. کرامت اصلاً آدم خشکی نبود. در جنگی که در آن زمان بین ما به عنوان جبهه «هنر متعهد»ی‌ها، و با دیگران به عنوان جبهه «هنر برای هنر»ی‌ها وجود داشت و او هم جزو جبهه ما به شمار می‌آمد، من بارها دیده بودم که برخوردش در این زمینه فارغ از هرگونه خشک‌اندیشی و حرکت‌های قالبی ست. برای نمونه در برخورد با «مرگ یک

قصه» که فیلمی از نصیب نصیبی بود و به برخی از مسائل اجتماعی با دیدی سوررئالیستی اشاره داشت، بر خلاف من و چند تن از دیگر بچه‌ها از فیلم استقبال کرد و به نصیبی خوش آمد بسیاری گفت.

من و کرامت، هم‌دیگر را خیلی زود در محیط مدرسه یافته و مورد اعتماد متقابل قرار داده بودیم. هر دو گرایش‌های سیاسی نسبتاً مشابهی داشتیم و در خیلی از بحث‌ها هم‌نظر می‌شدیم. اصولاً در آن موقعیت، ضمن این که ساواک بر تمامی جو سیاسی موجود سلطه داشت و وحشت از خود را به شکل مؤثری در جامعه گسترش داده بود؛ ولی، جوانان و به ویژه دانشجویان هم‌دل و هم‌رأی به سرعت یک‌دیگر را می‌یافتند و با هم اُخت می‌شدند. ما هم در مدرسه خودمان به سرعت دریافته بودیم که کی، چگونه فکر می‌کند و با چه کس می‌شود از چه مسائلی حرف زد و چه کسانی ظرفیت تغییر دارند و می‌شود روی‌شان کار کرد و به مبارزات و یا حداقل به هم‌دلی‌های سیاسی کشیدشان. در میان همین کنکاش‌ها و جستجوها بود که ما؛ من، رضا علامه‌زاده، طیفور بطحائی، کرامت دانشیان، مهشید روحانی، پدرام اکبری، منیژه عراقی‌زاده، داود یوسفیان، حسین زندباف و یکی دوتای دیگر، هم‌دیگر را یافته و به شکل‌های مختلف با هم روابطی مجزا و یا جمعی برقرار کرده بودیم. البته دایره روابط دوستانه ما در مدرسه بسیار گسترده‌تر از این بود، ولی همه این روابط به گرایش‌های مشترک سیاسی و یا فعالیت در این زمینه ختم نمی‌شد. ما با برخی از بچه‌ها فیلم می‌ساختیم، با برخی به کوه‌نوردی می‌رفتیم، و با برخی دیگر روابطی در سطح رفت و آمدهای دوستانه و عرق‌خوری و گشت‌گذار داشتیم. شانسی که ما داشتیم این بود که تقریباً تمام کارکنان و مدیریت مدرسه ما را آدم‌های روشن‌فکر و بعضاً چپ‌تشکیل می‌دادند و خیال ما از جهت آن‌ها راحت بود. به جز گیتی حکیمی که البته من هرگز گرایش‌های سیاسی او را در نیافتیم و فقط رفتار انسانی و دل‌سوزی مادرانه او را متوجه خودمان می‌دیدم، کسانی مثل مرتضی رضوان (نویسنده «قصه باغ مریم») به عنوان مدیر دروس مدرسه، علی مراد فدائی‌نیا (نویسنده «حکایت هیجدهم اردیبهشت ۱۳۲۵»)، شهین وفائی، و دیگرانی که نام‌شان را

فراموش کرده‌ام در مدرسه^۵ ما کار می‌کردند و در میان استادان ما هم آدم‌هایی مثل، فریدون رهنما (استاد زیبایی شناسی فیلم)، آر بی او انسیان (استاد تاریخ تئاتر و تحلیل فیلم)، هژیر داریوش (استاد کارگردانی)، دکتر هوشنگ کاووسی (استاد سناریونویسی)، دکتر محبوب استاد ادبیات فارسی، دکتر احمد اشرف (برادر حمید اشرف، استاد جامعه‌شناسی)، دکتر نادر افشار (استاد مردم‌شناسی)، دکتر باستانی پاریزی (استاد تاریخ جهان)، دکتر منظور (استاد طراحی و تاریخ هنر)، دکتر صفوت (استاد تاریخ موسیقی)، دکتر محمدیون (استاد فیزیک هندسی) مهندس سیروس هدایت (استاد سانسیتومتری و لابراتوار)، و خیلی‌های دیگر که سرشان به تن‌شان می‌ارزید نیز وجود داشتند. طبعاً در چنین محیطی، ما که یک دیگر را یافته بودیم به شدت به هم دل بستیم و به همکاری‌هایی دست زدیم. در همان یک‌سال که کرامت با ما بود، و جنبش سیاه‌کل نیز آغاز شده بود، چندتن از ما، با یاری کرامت که جزوات و اعلامیه‌های چریک‌ها را برای ما می‌آورد، دست به تکثیر و بازنویسی و پخش این جزوه‌ها و اعلامیه‌ها می‌زدیم. ما با ترس و لرز در خانه^۶ یکی از بچه‌ها جمع می‌شدیم و در یک اتاق که درش را می‌بستیم و با صدای آهسته در آن حرف می‌زدیم می‌نشستیم و یکی از ما یک جزوه و یا اعلامیه را دیکته می‌کرد و بقیه می‌نوشتیم. چنین کاری در آن زمان به نظر ما، یکی از انقلابی‌ترین، مؤثرترین و در عین حال خطرناک‌ترین فعالیت‌های سیاسی محسوب می‌شد که به شدت گرم‌مان می‌کرد و بر شدت هم‌بستگی^۷ مان می‌افزود. معمولاً یوسف آلیاری نیز در چنین جمع‌هایی حضور داشت و بیش از دیگران در این زمینه کوشا بود. یوسف آلیاری کسی بود که بعدها وقتی به هم‌راه کرامت دانشجویان و چند نفر دیگر برای مدت یک سال به زندان افتاد، دفاعیه^۸ شکرالله پاک‌نژاد را ریزنویسی کرد و آن را در یک ورقه^۹ پلاستیک فروبلعید و با خودش از زندان بیرون آورد. او بعداً این اعلامیه را به ما هم داد تا آن را دست‌نویس کنیم و ما هم این کار را کردیم. در آن زمان، دفاعیه^{۱۰} شجاعانه^{۱۱} شکرالله پاک‌نژاد تأثیری طوفانی بر جو سیاسی و به ویژه در میان دانشجویان از خود گذاشته بود. به طوری که بعدها، شاه در یکی از سخنرانی‌هایش که از تلویزیون

پخش می شد با اشاره به دفاعیه^۵ پاک نژاد، غیض خود را از تاثیری که او در جنبش باقی گذاشته بود نشان داد. عصبانیت شاه از این موضوع، و لحن طعن و شکایتی که تا آن زمان در سخنرانی هایش سابقه نداشت، نشان می داد که رژیم وی تا چه حد در مقابل این گونه مبارزات آسیب پذیر است.

پس از رفتن کرامت دانشیان به مسجد سلیمان، ارتباط من با او کم شد. ولی برخی از بچه ها رابطه خود را با او حفظ کردند. برخی از ما به او نامه نیز می نوشتیم. از جمله حسین جعفریان گزارش مفصلی از جریان اعتصاب اتوبوس رانی برای او نوشت و شرح داد که چگونه ما به اتفاق در این اعتصاب و تظاهرات مربوط به آن شرکت کرده ایم و از جمله هر کدام چند شیشه^۶ اتوبوس شکسته ایم.

اعتصاب اتوبوس رانی، به دنبال دوبرابر شدن ناگهانی قیمت بلیط اتوبوس های شهری در تهران رخ داد. این گرانی ناگهانی، بیش از همه، فشار بزرگی بر پول توجیبی دانش آموزان و دانشجویان و بودجه اقشار کم درآمد می آورد. به طوری که بخش های وسیعی از آن ها را در ابتدا به تحریم اتوبوس ها و سپس به یک مبارزه رودر رو با رژیم کشاند. ابعاد عظیم جمعیت دانشجویی و دانش آموزی در سطح شهر تهران و بیش از هر جا در خیابان شاه رضا و در محدوده دانشگاه گردمی آمد و با حمله به اتوبوس های شرکت واحد که مشغول به کار و در حال شد آمد بودند، و شکستن شیشه^۷ آن ها عملاً فعالیت را در شهر فلج می کردند.

طی چند روز، تعداد زیادی از دانشجویان و دانش آموزان دستگیر و یا توسط شلیک های پلیس زخمی و روانه زندان و بیمارستان ها شدند. هرچه بر تعداد زخمی ها و دستگیر شدگان افزوده می شد، تظاهرات و جنبش اعتراضی نیز شدت و گسترش بیشتری می یافت. ما نیز از دامنه^۸ تاثیر این مبارزات بر کنار نبودیم. مدرسه ما گرچه در محوطه دانشگاه نبود و به همین دلیل دامنه^۹ اعتراضی جنبش مستقیماً به آن نمی رسید، ولی در پی تماس ها و مشاهدات عمومی و روزمره با این جنبش، ما نیز به شرکت در آن کشیده شده و هم راه دیگران به شکستن شیشه اتوبوس ها می پرداختیم. مسئله اساسی،

به خصوص از نظر ما این بود که دستگاه دولت چنان با مسائل اجتماعی بیگانه بود که هرگز فشار وارده بر بودجه ضعیف دانشجویان و دانش‌آموزان و زحمت‌کشان را در اثر این گرانی ناگهانی به حساب نمی‌آورد و در ماهیتش نبود که اعتراض موجود را دریابد. در واقع، هر سیاست و حرکت دولت، حتی اگر بار کمرشکنی بر مردم وارد می‌کرد، و در نتیجه اعتراضات گسترده‌ای را هم به دنبال خود می‌آورد؛ باز باید پیش می‌رفت و اجرا می‌شد. سیاست رژیم در مقابل هر نوع اعتراض عمومی، بدون توجه به واقعیت‌های اجتماعی، بدون توجه به شرایط مردم برای پذیرش آن، و متاثر از بیگانگی دستگاه حکومتی با مردم، پافشاری و سرکوب بود و به هر نوع کوتاه‌آمدن و اعتراف به غلط بودن سیاست‌ها چنان ابعادی حیثیتی می‌بخشید که صرف نظر کردن از آن سیاست‌ها، به معنی نابودی رژیم تلقی می‌شد. در نتیجه، مردم حتی برای تغییرات جزئی در سیاست‌های روزمره نیز چاره‌ای جز مقاومت تا پای جان و به زانو در آوردن حاکمان نداشتند. حکومت شاه، جزو عقب‌مانده‌ترین نوع سرمایه‌داری موجود در جهان بود که سیاست‌هایش بر مبنای قدرت مطلقه فردی و بدون توجه به واقعیت‌ها و توان‌های اجتماعی تدوین می‌شد و به اجرا در می‌آمد.

رضا علامه زاده نیز در جریان این مبارزات هم‌راه ما بود. یک روز، من و او تصمیم گرفتیم که از مبارزات مردم و دانشجویان دانشگاه تهران فیلم مستندی تهیه کنیم و به خارج از کشور بفرستیم. ما یک دوربین فیلمبرداری را در یک جعبه مقوایی جاسازی کردیم و تنها یک سوراخ برای بیرون کشیدن لنز دوربین در روی جعبه به وجود آوردیم و از زیر نیز دریچه‌ای برای این جعبه ساختیم که بتوان از آن جا دوربین را بکار انداخت و فیلمبرداری کرد. رضا، یک ماشین سواری از یک شرکت اجاره کرد و ما به سوی محل تظاهرات دانشگاه به راه افتادیم. من در صندلی عقب ماشین نشسته بودم و او رانندگی می‌کرد. پلیس دور دانشگاه را گرفته بود. ما پس از آن که یکی دوبار دانشگاه را با ماشین دور زدیم و از چند صحنه فیلم گرفتیم، در خیابان پشت دانشگاه موسوم به ۱۶ آذر، شروع به فیلمبرداری از پلیس‌هایی که دانشگاه را محاصره کرده بودند و

دانشجویانی که در داخل دانشگاه شعار می دادند کردیم.

من نمی توانستم عملاً چشمم را به چشمی دوربین بگذارم و از آن جا فیلمی را که می گرفتم کنترل کنم؛ بلکه، ناچار بودم جعبه مقوایی را طوری در دست بگیرم و آن را لب پنجره ماشین قرار دهم که توجه را جلب نکند. با این حال اگر کسی دقت می کرد می توانست لنز دوربین را که جسمی براق بود، در تاریکی سوراخ جعبه مقوایی تشخیص بدهد. و همین اتفاق هم افتاد. وقتی که مشغول فیلم برداری در خیابان ۱۶ آذر بودیم، ناگهان یکی از ماموران ساواک که در کنار ماموران شهربانی قدم می زد لنز دوربین ما را دید و ماشین ما را به یکی از پلیس ها نشان داد و چیزهایی به او گفت.

من در حالی که برگشته بودم و ساواکی را که مرتب به ماشین ما اشاره می کرد می دیدم، با عجله به رضا که متوجه چنین موضوعی نشده بود گفتم:

«رضا برو که دستگیر شدیم. فکر می کنم یارو ساواکیه ما را دید.»

رضا هم که آماده واکنش بود به شدت گاز داد و با افزودن بر سرعت خود به شکل دیوانه واری در خیابان ها راند. او چند خیابان را به صورت متقاطع طی کرد، و ما پس از آن که مسافتی را طی کردیم و دیدیم کسی نتوانسته است به دنبال مان بیاید و یا اگر هم آمده ما را گم کرده است، ماشین را در یک خیابان فرعی نگه داشتیم.

هر دو حسابی ترسیده بودیم و رنگ به چهره نداشتیم. تمام دلهره ما این بود که ساواک شماره ماشین را برداشته باشد و از این طریق بتواند به ما دسترسی پیدا کند. قرار گذاشتیم که اگر به سراغ مان آمدند، سرعت ناگهانی (یا در واقع فرارمان) را نوعی ماجراجویی رانندگی جلوه دهیم. بعد، من دوربین را از جعبه اش در آوردم و پیاده شدم تا به تلویزیون برگردم و رضا هم رفت تا ماشین را تحویل بدهد.

فیلم هائی که گرفته بودم یک حلقه صد فیتی (دو دقیقه و نیم) بیشتر نمی شد. در طول راه با خودم فکر می کردم که با این کار به یک خیریت بزرگ دست زده ایم. تصمیم گرفتم همین که به تلویزیون برسم فیلم ها را از دوربین در آورم و از بین ببرم تا هیچ گونه مدرک جرمی در میان نباشد. اما وقتی حلقه فیلم را در آوردم دلم نیامد آن را نابود کنم.

با گذشت همان یک ساعت توانسته بودم بر ترسم غلبه کنم و به فکر حفظ فیلم بیفتم. از این رو دوربین را در کمدی که در مدرسه داشتم گذاشتم، و حلقه فیلم را به تاریک‌خانه لابراتوار تلویزیون که عصرها در آن کارآموزی می‌کردم بردم و گوشه‌ای پنهان کردم تا بعداً به سراغش بروم و در یک فرصت مناسب آن را ظاهر کنم. حسن تاریک‌خانه لابراتوار تلویزیون برای پنهان کردن فیلم در آن جا این بود که کسی معمولاً در آن جا چراغ روشن نمی‌کرد تا بتواند فیلم مرا پیدا کند. با این حال، از سر احتیاط، حلقه کوچک فیلم را روی تاق یک کمد فلزی که مخصوص نگه‌داری قوطی‌های خالی فیلم بود گذاشتم تا در صورت روشن شدن چراغ هم دیده نشود.

تا چند روز، ما هم‌چنان در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردیم. ولی علی‌رغم آن، به شرکت‌مان در تظاهرات دانشجویی ادامه می‌دادیم. اما از پی‌گیری ساواک خبری نبود. یک روز که از تظاهرات برمی‌گشتم، به فکر افتادم که فیلم را ظاهر کنم و آن را از محوطه تلویزیون بیرون ببرم. آن روز، من به تنهایی در لابراتوار کشیک داشتم و به همین خاطر توانستم فیلم را در دستگاه ظهور بگذارم و بشویم. اما بعد از ظهور، دیدم که تمام فیلم سیاه است و چیزی روی آن ضبط نشده. فهمیدم که ترس و شتاب ما به هنگام فیلم‌برداری، سبب شده که مقوای جعبه‌ای که درست کرده بودیم جلوی لنز دوربین قرار گیرد و ما نفهمیم که چیزی بر فیلم ضبط نمی‌شود. من ضمن این که از این ماجرا متأسف شدم، ولی خودم را با این حرف دل‌خوش کردم که اگر دستگیر می‌شدیم هم، ساواک مدرکی علیه ما نداشت و ما می‌توانستیم همه چیز را انکار کنیم.

عاقبت، گسترش و شدت تظاهرات و از کار افتادن عملی رفت و آمد اتوبوس‌های شرکت واحد در بخش شمالی شهر تهران، رژیم را به زانو در آورد و هویدا را مجبور ساخت که از طریق رادیو اعلام کند که قیمت بلیط اتوبوس‌ها به سطح پیشین برگشته است.

آن شب، شب پیروزی ما بود. تمام خیابان‌های جلوی دانشگاه پر بود از چهره‌های خندان و پیروزمند دانشجویان. ما به آبجوفروشی چهار راه کالج رفتیم و آبجوی مفصلی،

همراه با سوسیسی کباب و لوییا خوردیم و تصمیم گرفتیم که در سفر دانشجویی نوروز که بیش از چند روزی به آن باقی نبود و ما قبلاً به خاطر درگیر بودن با ماجرای اعتصاب اتوبوسرانی قصد داشتیم از رفتن به آن خودداری ورزیم ثبت نام کنیم. حسین جعفریان هم شرح مفصلی از روی داده‌ها را برای کرامت دانشیان نوشت.

چندی بعد از آن پیروزی، چند نفر از بچه‌ها که از این مبارزات به شعف آمده بودند و انگیزه‌های مبارزاتی شان تقویت شده بود به محل زندگی کرامت دانشیان در مسجد سلیمان رفتند. البته من در جریان این سفر نبودم. ولی بعداً خبر آن را شنیدم. چند هفته بعد از این سفر، بچه‌هایی که به دیدار کرامت رفته بودند دستگیر شدند و به زندان افتادند. آن‌ها که عبارت بودند از: یوسف آلیاری، مرتضی و حسن فخار، حسین زندباف و خود کرامت دانشیان می‌خواستند در ابتدا با تشکیل یک گروه سیاسی، به مطالعات مارکسیستی پردازند و سپس با گسترش گروه خود و پذیرفتن اعضای تازه فعالیت‌های دیگر را آغاز کنند. اما گویا به علت زیر نظر بودن رفت و آمد کرامت در دهی که معلم بود، ساواک به آن‌ها مشکوک می‌شود و دستگیرشان می‌کند. طبعاً ساواک مطابق شیوه غیرانسانی خود هیچ‌گونه خبری مبنی بر دستگیری این افراد به خانواده آن‌ها نداد و یک روز عصر، من که از دستگیری بچه‌ها خبر نداشتم، با خواهر حسین زندباف که به جستجوی برادرش به تلویزیون آمده بود برخورد کردم و از گم شدن او اطلاع یافتم. طبعاً با سوابقی که از زندباف می‌شناختم، فوراً دریافتم که علت گم شدن او چیزی جز دستگیریش توسط ساواک نیست. با این حال، برای مطمئن شدن خودم و دادن اطمینان خاطر به خانواده زندباف، به همراه یکی دیگر از دانشجویان مدرسه که نیک‌روش نام داشت و ما او را «نیکی» صدا می‌زدیم، به دفتر قطبی رفتیم تا از او بخواهیم که از طریق اداری به جستجوی زندباف در بیمارستان‌ها و هر جای ممکن دیگر پردازد. اما دکتر جهانبانی رئیس دفتر قطبی که فردی ساواکی بود، به جای آن که ما را به نزد قطبی بفرستد، پیش محمود جعفریان معاون او فرستاد. جعفریان نیز که رئیس ساواکی‌های تلویزیون بود، وقتی از نگرانی ما نسبت به گم شدن زندباف مطلع شد، از ما خواست که

به نمایندگی از سوی دانشجویان مدرسه نامه‌ای به قطبی بنویسیم و نگرانی خود را از گم شدن زندباف در آن ابراز داریم و از قطبی بخواهیم که برای یافتن او اقدام کند. ما هم همین کار را کردیم. اما به جای گرفتن خبری از زندباف، نتیجه این بود که چند روز بعد من و نیک‌روش توسط دکتر جهانبانی مورد بازجوئی قرار گرفتیم و در مورد تشکیلات دانشجویی (که عملاً فاقد آن بودیم) و علت نوشتن نامه به نمایندگی از سوی بقیه دانشجویان به او توضیح بدهیم.

در واقع این دامی بود که محمود جعفریان که از دستگیری زندباف اطلاع داشت ریخت تا پای ما را نیز به نوعی به ماجرا بکشاند.

پس از آزادی زندباف از زندان، دریافتیم که محمود جعفریان، آن نامه را به عنوان فعال بودن و محبوب بودن زندباف در مدرسه سینما به ساواک فرستاده، تا پرونده او که ظاهراً در دیدار با کرامت، موافقت چندانی با تشکیل گروه نداشته است سنگین شود و دادگاه بتواند او را به زندان محکوم کند. در جریان این دستگیری، زندباف به شش ماه و بقیه بچه‌ها به خاطر یک دیدار و گفتگوی ساده به یک سال زندان محکوم شدند. سلول‌های سبز نیز که من در آن قرار داشتم، اولین مکانی بود که این بچه‌ها را در آن زمان پس از شکنجه به آن جا آورده بودند.

آن روز بار دیگر مرا به بازجوئی بردند تا پرسش‌های ناتمام روز قبل را ادامه دهند. باز چشم مرا بستند و با پای برهنه تا اتاق بازجوئی روی خاک و خل به دنبال خود کشیدند و در ابتدا روی تخت بستند و همان‌طور به صورت چشم بسته، چند ضربه کابل کف پایم زدند. من که جا خورده بودم و انتظار چنین برخوردی را نداشتم دوباره داد و فریادم به هوا رفت. در همین وقت دادرس به درون اتاق شکنجه آمد و چشم بند مرا باز کرد و گفت:

«کی گفت این را روی تخت ببندید؟ بازش کنید!»

دریافتم که چنین برنامه‌ای یک بازی بیش نیست و آن‌ها خواسته‌اند مزه کتک‌ها را به

من یادآوری کنند تا موقع نوشتن سرسختی نشان ندهم. ظاهراً آن‌ها دیگر نیازی به زدن من نداشتند. زیرا همه چیز برای شان روشن بود و تمام روابط ما از پیش آشکار شده بود. با این حال، من فکر می‌کردم که ساواک فقط برای اعتراف گرفتن نیست که کسی را شکنجه می‌کند؛ بلکه، برای خرد کردن روحیه و سلطه‌روانی بر زندانی نیز او را شکنجه می‌دهد.

من ضمن آن که با خودم قرار گذاشته بودم که اگر دوباره مرا زدند اعتراض کنم، ولی در عمل دیدم که این کار سخت است. زیرا در عین حال حساب می‌کردم که ساواک فقط وقتی در مقابل اعتراض من کوتاه می‌آید که بخواهد بعد از حد معینی از شکنجه جلوی روحیه تعارضی و از کوره در رفتن مرا بگیرد. و اگر من می‌خواستم از همان ابتدا چنان روحیه‌ای نشان بدهم، آن‌ها هم حتماً می‌کوشیدند که با شکستن روحیه‌ام بر این حالت غلبه کنند. البته، با همان چند ضربه کابل کف پاهای بادکرده‌ام پاره شد و به خون افتاد.

یکی از بازجوها که «خیاطی» نام داشت دست و پای مرا باز کرد و مرا به اتاق بالای زیرزمین برد و در آن جا کاغذ و قلم جلویم گذاشت و سؤال‌ها را روی آن نوشت.

باز از افراد مختلف نام برده شده بود و می‌خواستند که من شرح مفصلی در رابطه با برادرم حسین سماکار که مدیر امور اداری «کانون پرورش فکری کودکان» و در واقع تامین کننده اجازه فیلم برداری من برای جشنواره فیلم کودکان بود و چند تن از کارمندان تلویزیون بنویسم. من اصلاً نمی‌دانستم که ساواک برادرم را هم دستگیر کرده و در واقع به عنوان گروگان، در مقابل دستگیری من در زندان اوین نگه داشته است. گوئی در آن سه روز اول که دیگران را دستگیر کرده و نتوانسته بودند به من دسترسی پیدا کنند، این تصور برای شان پیش آمده بود که من از چنگ شان گریخته‌ام.

باز جوئی تا ساعت دو بعد از ظهر به درازا کشید. باز خسته و گرسنه به سلول آمدم. برای نهار، در کاسه‌ام که کف سلول قرار داشت، مقدار کمی برنج و یک تکه بادمجان پخته و بدبو گذاشته بودند که میلی به خوردن آن نداشتم. روی زمین نشستم و نگاهی به پاهایم انداختم. باید فکری به حال زخم‌هایم می‌کردم. نمی‌دانستم اگر آن‌ها را با آب و

صابون بشویم چرک می کند و یا خوب خواهد شد؟ به هر حال تمیز کردن شان بهتر به نظر می رسد. وقتی نوبتم برای رفتن به دست شوئی رسید، کفش هایم را هم که صندل تابستانی و بنددار بود به دست گرفتم و هم راه بردم. در دست شوئی آینه ای وجود نداشت. با دست کشیدن به سر و صورتم دیدم که برآمدگی ها و ورم های آن هنوز درد می کند. روی فرق سرم نیز دسته ای موی شکسته نافرمانی می کرد. هرچه آن را مالیدم نخواهید و هم چنان شق و رق ایستاده بود. غذای توی کاسه را خالی کردم و آن را شستم و به کناری گذاشتم تا بتوانم پاهایم را هم بشویم. اما این کار ساده نبود. زیرا دست شوئی از زمین فاصله زیادی داشت و عضلات من هم آن قدر درد می کرد که نمی توانستم پای مجروحم را تا سطح آن بالا بیاورم. به ناچار، دستم را صابونی کردم و چند بار کف پاهایم کشیدم و سعی کردم تمیزشان کنم. وقتی صابون را برداشتم دیدم که یکی از زندانی ها با ناخن پشت آن نوشته است: «قوی باش».

دیدن این کلمه، واقعاً در آن لحظه به من روحیه داد و شادم کرد. احساس کردم دیگرانی هم در این جا هستند که نه تنها روحیه خود را نباخته اند؛ بلکه، به بقیه هم روحیه می دهند. در واقع، علی رغم فشار و شکنجه، انسان می توانست در آن محیط قوی باشد. بعد از شستن پاها، چون نمی توانستم صندل هایم را بپوشم، روی آن ها ایستادم و با سراندن شان بروی زمین خودم را به سلولم رساندم. سربازی که راهرو نگهبانی می داد، با تمسخر به نوع راه رفتن من نگاه می کرد و لبخند می زد. همین که به سلول رسیدم، با تنها پارچه نرمی که در اختیار داشتم، یعنی پیراهنم که روز قبل در اثر تقلای روی تخت شکنجه پاره شده بود پاهایم را خشک کردم. سرباز نگهبان تمام مدت با همان حالت تمسخر جلوی در ایستاده بود و مرا برانداز می کرد. ولی وقتی بی اعتنائی مرا دید در را بست و رفت.

در اثر شست و شو و فشار به روی زخم هایم، احساس کردم درد افزایش یافته است، اما روحیه ام بهتر شده بود. این که توانسته بودم بر آن حالت غلبه کنم و در پی آن برآمده

بودم تا زخم‌هایم را بشویم و بهبود بخشم، نشانه^۵ به دست گرفتن کنترل و اداره^۶ روح و روانم بود.

چند لحظه بعد از آن نیز صدای یکی از زندانیان را به‌هنگام رفتن به دست‌شوئی شنیدم که گویا از غیبت کوتاه نگهبان استفاده کرده بود و با صدای بلند داد می‌زد:
«این جا قصر تابستانی من است!»

این صدا واقعاً امید بخش بود. حدس می‌زدم صاحب آن باید پیش از آن زندان کشیده باشد که چنان بر خود مسلط بود. این‌ها نشان می‌داد که با گذر زمان، زندان انفرادی قابل تحمل و عادی می‌شود. تحت تاثیر این حالت، به زخم‌هایم دست کشیدم و کوشیدم از جا بلند شوم و بر کف پاهایم بایستم. بلند شدم و ایستادم. پاهایم درد می‌کرد؛ ولی حس می‌کردم با تحمل درد و ایستادن بر روی زخم‌ها، روحیه‌ام بهتر می‌شود و من خود را که در آن لحظه‌های اول از دست داده بودم باز می‌یابم. اما پاهایم واقعاً درد می‌کرد. به دیوار تکیه دادم تا تعادل‌م را نگه دارم، و در همان حالت زیر دستم زبری خاصی را احساس کردم که در واقع یک گنجینه^۷ پنهان بود. روی دیوار پر از نوشته بود. منتهی این نوشته‌ها به وسیله صابون بر روی کچ ایجاد شده بود که اگر تحت زاویه^۸ خاصی به آن‌ها نگاه می‌کردم قابل رؤیت بود. در واقع لمس زبری صابون بر روی دیوار بود که مرا موفق به کشف این گنجینه ساخت. اولین جمله‌ای که توانستم روی دیوار بخوانم عبارت بود از: «این نیز بگذرد» و این یک جمله^۹ جادویی و به شدت امیدبخش بود. آری، شرایط سخت سلول من نیز حتماً مسئله‌ای گذشته بود. جملات دیگری هم روی دیوار وجود داشت که با پس و پیش شدن و قرار گرفتن در زاویه‌ای که می‌شد نور چراغ را روی آن‌ها بازتابیده دیدم موفق به خواندشان شدم: «من حالم خوب است»، «زنده باد خلق ایران»، «دلاور باش»، «نصر من الله و فتح^{۱۰} قریب» و یک جدول حروف فارسی که در چهار ردیف عمودی و هشت ردیف افقی نوشته شده بود.

افزون بر این با دم^{۱۱} قاشق بر روی دیوار خط‌های بسیاری در کنار هم کشیده بودند که نشان می‌داد ساکنین قبلی آن سلول به آن وسیله روزهای زندانی بودن خود را حساب

کرده‌اند. بیشترین تعداد خطی که می‌شد در کنار هم شمرد از سی و سه تا تجاوز نمی‌کرد. پیدا بود که کسی را بیش از سی و سه روز در آن سلول نگه نداشته‌اند. البته ضابطه نگه داشتن زندانیان در آن سلول‌ها معلوم نبود و نمی‌شد فهمید روی چه حسابی مدت ماندن زندانی را در آن جا تعیین می‌کنند. اما آن‌چه بر دیوارها نوشته شده بود، احتمالاً می‌توانست قواعد نانوشته آن زندان به حساب آید. تعداد خط‌های کنار هم از عدد ۷ کمتر نبود. و من پیش خود حساب می‌کردم که گذراندن سی و سه روز (یعنی حداکثر روزهای ممکن انفرادی) در چنان سلولی خیلی سنگین خواهد بود. اگر شانس می‌آوردم، ممکن بود همان هفت روز را آن‌جا باشم. و اگر ساواک می‌خواست بیشتر اذیتم کند، باید سی و سه روز و شاید هم بیشتر (که روی بیشترش دلم نمی‌خواست چندان تأکیدی داشته باشم) در آن انفرادی بمانم. در آن لحظه‌های ناآشنائی با شیوه‌های سرکوب و شکنجه، هرگز تصور هم نمی‌کردم که این‌ها به هیچ وجه قائده نیست و ساواک گاهی تا چندین سال کسانی را در سلول تنها نگه داشته و مرتب هم آن‌ها را شکنجه کرده است. ولی همین حساب‌های خیالی، امیدی را در من به وجود می‌آورد که در آن شرایط به آن نیاز داشتم.

در هر حال در آن لحظه، تنها وسیله سرگمی‌ای که واقعاً هم چون گنجینه‌ای از وسائل ارتباطی با دیگرانی که زمانی در آن سلول به سربرده بودند به نظرم می‌رسید، همان نوشته‌های روی دیوار بود. از راه این نوشته‌ها با کول‌بار ارزش‌مندی از تجربه‌ها و مقاومت‌ها آشنا شدم و بعدها در سلول‌های دیگر، به تاریخی شکسته و کوتاه، اما الهام‌بخش و امیدوار کننده از مقاومت زندانیانی که جان خود را در راه آرمان‌شان گذاشته بودند برخوردارم.

همین نوشته‌های به ظاهر ناچیز، این خط‌های کوتاه و اندک، آن شعارهای مختصر که با دست‌های لرزان و دور از چشم نگهبان‌ها نوشته شده بود، تاریخ مبارزات میهن‌مرا در موزه‌ای به وسعت درونه دنیای تنهای انسان‌های شکنجه شده به نمایش می‌گذاشت و روح و روان مرا سرشار تحیر و تأمل می‌کرد.

با خواندن آن گنجینه کتیبه‌های دیواری، می‌توانستم با روح و روان تمام کسانی که پیش از من ساکن آن سلول بوده‌اند ارتباط برقرار کنم، با آن‌ها حرف بزنم، از آن‌ها چیز یاد بگیرم و به رمز و راز زندان دست بیابم.

تا فرارسیدن شب، بیش از ده بار، تمام جزئیات روی دیوارها را که برای دیدن‌شان باید خود را مرتب در زوایای گوناگون قرار می‌دادم تا نور لامپ روی آن‌ها بتابد خواندم. تمام آن نوشته‌ها برایم جالب بود و به راحتی مقصود نویسندگان خود را آشکار می‌ساخت. اما هرچه اندیشیدم نتوانستم به راز آن جدول حروف الفباء که روی دیوار کشیده شده بود پی ببرم. بعید به نظر می‌رسید که ترسیم آن جدول به نیت آموزش حروف الفباء باشد. زیرا کسی که توانسته بود آن حروف را بنویسد، دیگر نیازی به فراگیری آن‌ها نداشته است.

با فرارسیدن شب، از نتیجه مطالعات آن روز، و از روحیه‌ام و احساس خستگی خوش آیندی که به جسم و جانم راه یافته بود خشنود بودم. بعد از خوردن شام که هم‌چنان چیزی کوفتی و بدمزه و مزخرف بود، آرام به زیر پتو لغزیدم و همین‌که حرارت بدنم گرمای مطبوعی را زیر پتو فراهم کرد، اسب اندیشه‌ام را رها کردم تا در عالم خیال بتازد، به پرواز درآید، از زندان بیرون برود و مانند یک موجود نامرئی انتقام مرا از شکنجه‌گرانم بگیرد.

از آن پس، تنها دل‌خوشی من در طول روز، فرارسیدن شب، تکرار آن گرمای خوش آیند و خیال‌انگیز و جدا شدن از آن دنیای تنها و پر مرارت و ناگوار بود. اسب خیالم پرواز می‌کرد و مرا به گستره رویاها و آرزوها می‌برد. آن‌جا دیگر نه تنها دست کسی به من نمی‌رسید؛ بلکه، آن موجودات پلید شکنجه‌گر از وحشت قدرت من بر خود می‌لرزیدند و زیر ضربه‌های انتقام من به خاک می‌افتادند و التماس می‌کردند. و من تمام زندانیان را آزاد می‌کردم و با فروتنی به هلهله شادی مردم که برای من هورا می‌کشیدند پاسخ می‌دادم و برای مردم دست تکان می‌دادم و دنیای شادی را که در به‌وجود آمدنش نقش اصلی داشتم با خشنودی نظاره می‌کردم.

این تنها وسیله‌ای بود که در آن، زخم‌های درون، و بیم‌ها و ناتوانی‌هایم را مداوا می‌کردم و بر جسم و جانم سلطه‌ای دوباره می‌یافتم. اما همین که صبح می‌شد، واقعیت تلخ زندان خود را به نمایش می‌گذاشت و بازجوئی‌های چندین باره آغاز می‌گشت و من به این اندیشه فرومی‌رفتم که واقعاً خطای کار ما کجا بود و آیا پیش از دستگیری می‌توانستیم با در پیش گرفتن رویه‌ای دیگر از این دستگیری پیش‌گیری کنیم؟ آیا بهتر نبود من به جای مراجعه به طیفور بطحائی، برای به دست آوردن اسلحه به کرامت دانشجویان رجوع می‌کردم؟ آیا تصور این که کرامت تحت تعقیب سیاسی ست خطا نبود؟ روابط من با کرامت بعد از آن که او از زندان بیرون آمد تا مدتی هم‌چنان قطع بود و من از او خبری نداشتم. هم‌زمان با برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدساله شاهنشاهی، یعنی در تابستان سال هزار و سیصد و پنجاه، عازم شیراز شدم تا به عنوان فیلم‌بردار در تلوزیون این شهر به کار مشغول شوم.

در آن شرایط، ساواک، از ترس عملیات چریکی در جریان این جشن‌ها، اقدام به دستگیری بسیاری از افرادی که به آن‌ها بدگمان بود کرده بود و تمام زندانیان سیاسی سابق را نیز دستگیر می‌کرد و به زندان می‌انداخت.

حسین زندباف که هم‌راه کرامت دانشجویان دستگیر و پس از شش ماه از زندان آزاد شده بود، به من اطلاع داد که ساواک دوباره کرامت را گرفته و او اکنون در زندان کریم‌خان در شیراز به سر می‌برد. زندباف، که در اثر زندانی شدن قبلی‌اش از مدرسه ما اخراج شده بود، و بیم آن را داشت که ساواک دوباره دستگیرش کند، مدتی از رفتن به خانه‌اش خودداری کرد و هم‌زمان با عزیمت من به شیراز، از من خواست که هم‌راهم به آن جا بیاید. استدلالش هم این بود که اگر ساواک بخواهد به دنبال او بگردد، تنها جایی که به دنبالش نخواهد گشت همان شهر شیراز است؛ زیرا، مسلماً هرگز تصور نخواهد کرد که وی در لانه زنبور، یعنی در شیراز که محل برگزاری مراسم جشن‌های دوهزار و پانصدساله است پنهان شده باشد. او به این ترتیب، هم‌راه من به شیراز آمد و در خانه من اقامت گزید تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و خطر دستگیری مجددش برطرف

شود.

زندباف نزدیک یک ماه در شیراز ماند و بعد از مدتی سراغ کرامت را گرفت و فهمید که او از زندان آزاد شده است، و رابطه من و کرامت به این وسیله دوباره برقرار شد. من این بار قصد داشتم که در ارتباط با کرامت به فعالیت مشخص سیاسی پردازم و از تجربه او برای حرکات سیاسی لازم استفاده کنم. به همین خاطر، من و کرامت مدتی یکدیگر را می‌دیدیم. اما در آن شرایط که او تازه از زندان بیرون آمده بود و حدس می‌زد که تحت تعقیب باشد، بعد از مدتی پیشنهاد کرد که یکدیگر را کمتر ببینیم تا اوضاع به صورت عادی در آید. به این ترتیب، ما مدتی یکدیگر را ندیدیم. یکی دوبار دیگر که پس از مدت‌ها او را دیدم برایم شرح داد که به شدت تحت تعقیب قرار دارد و ساواک مامورانش را حتی تا جلوی خانه و یا موقع رفتن به حمام عمومی تا توی حمام به سراغ او می‌فرستد تا به این وسیله به او حالی کند که شدیداً مراقب اوست و هیچ امکانی به وی نمی‌دهند که بتواند به فعالیت سیاسی دست بزند.

ساواک قصد داشت به این وسیله نه تنها کرامت را از هرگونه فعالیت سیاسی ناامید کند؛ بلکه، می‌کوشید تا وسائلی فراهم آورد تا او را از مبارزه دل‌سرد کند و به همکاری بکشد. کرامت برایم شرح داد که در یکی از این تعقیب‌ها، ماموری که با او به حمام عمومی آمده بود، کنارش قرار گرفته و به نوعی زمزمه کرده است که او متوجه بشود که ساواک خواهان همکاری او است. کرامت که حتی هنگام بازگو کردن این موضوع عصبانی شده بود و گیلاس‌های عرقی را که با هم در یک رستوران می‌نوشیدیم تند تند بالامی‌انداخت گفت:

«اگر یارو یک کلمه بیشتر گفته و یا کمی واضح‌تر مقصودش را بیان کرده بود، با همان مشت کف آلودم محکم می‌کوبیدم توی دماغش.»

و من که می‌دانستم کرامت آن قدر رک و جسور بود که اگر طرف پایش را از حد خود فراتر می‌گذاشته، او را گوش‌مالی می‌داده است، از عصبانی شدنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

«خب، آن وقت ساواک هم دوباره تو را بازداشت می‌کرد و به زندان می‌انداخت.»

کرامت بلافاصله و جدی پاسخ داد:

«اصلاً این طور نیست. ساواک مرا خوب می‌شناسد و هوشیارتر از آن است که با کتک خوردن مامورش از دست من، وابستگی او را به خودش رو کند. ساواک اگر از واکنش من در مقابل پیشنهاد علنی همکاری واهمه نداشت، کسی را بسراغ من نمی‌فرستاد تا غیرمستقیم چنین پیشنهادی بدهد.»

و واقعاً هم همین طور بود. زیرا بعدها وقتی ما با هم دستگیر شدیم، او در زندان شیراز در مقابل توهین یکی از بازجوها، چنان او را کتک زد که علی رغم آن که ساواک با وحشی‌گری تمام انتقام این عمل را از او گرفت، ولی دیگر کسی در زندان جرأت نیافت به کرامت توهین کند.

در آن دیدار، کرامت بار دیگر از من خواست که برای حفظ سلامت خودم، باز مدتی طولانی هم دیگر را نبینیم، تا اگر اوضاع تغییر کرد خود او به سراغ من بیاید. و به این ترتیب، باز رابطه ما قطع شد. بعد از آن، من به فکر افتادم که راه دیگری برای ارتباط با یکی از گروه‌های موجود سیاسی و یا سازمان چریک‌های فدائی بیابم. البته محیط تلویزیون شیراز طوری نبود که برقرار کردن چنین ارتباط‌هایی آسان باشد. معمولاً افراد فعال سیاسی در این محیط یافت نمی‌شدند و اطمینان ساواک به کارکنان رادیو تلویزیون هم کلاً از همین موضوع سرچشمه می‌گرفت. ولی این مسئله از سوی دیگر مرتب در من هیجان و شور دست‌زدن به عمل سیاسی را برمی‌انگیخت. از یک سو حضور من در سطح سری‌ترین جای‌گاه‌ها و نهادهای نظامی و امنیتی، و از سوی دیگر آگاهی من از زد و بندها و کثافت‌کاری‌های مسئولین کشور و فساد موجود در میان آن‌ها و امکان روبرو شدنم با مهم‌ترین شخصیت‌های کشوری سبب می‌شد که مدام در فکر انجام کاری برای تغییری ناگهانی در اوضاع باشم. در یکی از این برخوردها موقعیتی پیش آمد که شدیداً مرا به فکر واداشت.

یک روز صبح حدود ساعت ۹ که تازه به سر کار می‌آمدم و داشتم از جلوی میز اطلاعات تلویزیون رد می‌شدم، کارمندی که آن پشت بود مرا صدا زد و گفت:

«آقای سماکار، یک نفر از استان داری پشت تلفن است و می‌خواهد با آقای هدایت مدیر تلویزیون گفتگو کند. ولی آقای هدایت نیست، می‌خواهید شما جواب بدهید؟»

گوشی را گرفتم و خودم را معرفی کردم. کسی که تلفن می زد، فوراً گوشی را به مهندس پیروز استان دار فارس داد و او با عجله گفت که همان روز ساعت شش صبح در «قیر و کارزین» از توابع فیروزآباد فارس زلزله آمده و تلفات بسیاری در پی داشته است. و از من خواست تا هرچه سریع تر خودم را برای تهیه یک گزارش تلویزیونی و جلب توجه همگانی از طریق این گزارش به فاجعه ای که پیش آمده بود به آن محل برسانم. استان دار گفت که ارتباطات تلفنی با این منطقه قطع است، ولی خوشبختانه شرکت هلی کوپترسازی بل، که در همان محل مشغول نقشه برداری برای یک موسسه نظامی است توانسته با بیسم هلی کوپتر به استانداری خبر بدهد و کمک بخواهد.

من بی درنگ آماده حرکت شدم و به هم راه دستیارم، یک صدابردار و یک راننده به سوی محل حرکت کردم.

فاصله قیر و کارزین تا شیراز بیش از صد و هشتاد کیلومتر بود؛ ولی، نصف این راه، یعنی تا فیروزآباد را یک جاده شوسه تشکیل می داد و از آن به بعد، یعنی ۹۰ کیلومتر بقیه تا قیر و کارزین جاده ای مال رو و کوهستانی بود. و ما که با آن عجله در ساعت ۱۰ صبح از شیراز با یک جیپ لندروور به سوی محل حرکت کرده بودیم، به زحمت توانستیم ساعت دو بعداز ظهر به قیر برسیم و در آن جا، با یک فاجعه واقعی روبرو شدیم. شدت زلزله به قدری بود که برای نمونه حتی یک ساختمان سالم نمانده بود. در همان لحظه ورود، استوار مسئول گروهان ژاندارمری قیر را دیدم که خود را به محل رسانده بود و بر فراز خاک ها زار می زد. او از شدت اندوه از دست دادن تمامی افراد گروهانش در زلزله، سنگی را برداشت و بر سر بی موی خود زد و خون را از آن جاری ساخت و سپس بی هوش بر روی زمین افتاد. من که داشتم از او فیلم می گرفتم، با دیدن این صحنه دوربینم را به تندی زمین گذاشتم و استوار را از زمین بلند کردم و به کمک دستیارم و آدم های دیگر که فوراً به بالای خاک ها آمدند او را پائین آوردیم و به تنها ماشین بهداری که تا آن لحظه از فیروزآباد به محل زلزله آمده بود رساندیم.
